

رمان 5 سال فراموشی

نویسنده: نسترن

بازم همون خوابای تکراری درحالی که

نفسی نفسی می زدم لیوان آب روی

عسلی رو برداشتم و سر کشیدم

خدایا!!!! این خوابای تکراری کی میخواد
دست از سر من برداره تقریبا از
۵۱ سالگی تا الان که ۱۵ سالمه این خوابا

رو می بینم!.

باصدای زنگ نگامو ب گوشی اپلم که
مامان برای رتبه کنکورم خریده بود
دادم(الان پُر گوشی شو داد ایا)!
روی « رامتینم » گوشو برداشتم اسم
صفحه چشمک میزد با لبخند دکمه

اتصالو زدم::جانم

□؟ - سلام خانوم خانوما هنوز بیداری

+نه الان بیدار شدم

-بیدارت که نکردم؟

+نه بابا خواب بد دیدم از خواب پریدم

_نکنه همون خوابای هر شبو میگی؟

پارت دوم

(همه ی فامیل تقریبا. خبر داشتن)

+اره دیگه پس فک کردی چی میتونه

منو اینقد پریشون کنه؟ واقعا خسته

شدم!

-اروم باش آنا جان میخوای پیام اونجا؟

+نه بابا از کارو زندگی میفتی.

-عیبی نداره الان میام درضمن کارو

زندگی من اونجاست

+مطمئنی؟

-آره عزیزم

+جواب....

-خودم جواب عمو و زمو رو میدم

+باشه پس منتظرم

-خداحافظ

به سمت آینه رفتمو خودمو توش نگاه

کردم. از ترس خوابم صورتم سرخ شده

بود. حرفای دکتر اومد تو ی ذهنم

نفس عمیق کشیدم و به لحظات خوبم

یا رامتین فکر کردم.

حالا دیگه اروم اروم بودم.

موهامو که به زانو هام میرسید شونه

کردمو دورم پخش کردم. به چشمای

خاکستریم سر مه کشیدم) بعله دیگه

آقاتون میخواد بیاد)

با این حرف نیشم باز شد! تندتند

پلک زدمو ژست گرفتم.....

پارت سوم

از پله ها رفتم پایین خونمون یه خونه

دوبلگسه، از درکه وارد میشی
سمت راست پله میخوره میره بالا
سه تا اتاق بالایه یکیش مال من ویکی
دیگه هم مال ارشه) داداشم(اون یکیم

اتاق مهمانه، خوب بریم تو پذیرایی
روبروی در ورودی مبل بادمجونو
گلپهی چیدم(عشق رنگشم!) حتما
میگن چرا میگم چیدم، چون. خودم
پیشنهادشو دادم کلا چیدمان خونه
نظر منه خوب بگذریم.
سمت چپ دوپله رفته پایین، تلویزیون
۱۵ اینچمون هم او نجاست.
باصدای زنگ دست از انالیز خونه

برداشتم رفتم سمت در
+سلام خوبی؟ ببخشید تورم از کار
انداختم..
-نه عزیزم من برای تو همیشه وقت
دارم، خب بریم؟
+اره بیا بالا تا من برم چیزی بیارم
بخوریم.
-نه نمیخواه بیا بریم
رفتم نشستم رو تخت) ااا دیدین چی

شد؟ یادم رفت رامتینو معرفی کنم ،

۳ ماهه بارامتین نامزد کردیم)

دست انداخت دور شو نمو منو کشید

تو بغلش

-چ خوشگل شدی!!

پشت چشم نازک کردم و گفتم: بودم

-بلی بلی بر منکرش لعنت

عزیزم بخواب فردا خواب نمونی

رو تخت دراز کشیدم رامتینم بعد اینکه

بر قو خاموش کرد او مد کنارم دراز کشید.....

پارت چهارم

بانور خورشید از خواب بیدار شدم

یه جا گیر کرده بودمو تگون نمیتونستم

بخورم یه نگاه به سمت راست انداختم

صورت مظلوم رامتین روتویه وجبی

خودم دیدم

:الهی

دستمو بردم سمت صورتشو شروع به ن

وازش صورتش کردم:

رامتین جان پانمیشی؟ دانشگاه دیر می

شه ها!!!

یکم خودشو به دستم مالید(دقیقا مثل

گر به ها(بعدم بلند شدو پرانرژی گفت:

صبح بخیر جو جو

+جوجو و کوفت جوجو و زهر مار جوجو و

....باخنده گفت:خیل خب ولس کن معذ

رت میخوام

رفت تو دسشویی ،سرشو آورد بیرونو

گفت:جوجو

خیز برداشتم سمتش که سریع رفت تو

ودرم قفل کرد

+تو که بیرون میای گوریل

-گوریل اون داداشته

یهو پرید بیرونوبا چشمای گرد شده!

زل زد به در دسشویی

+واا جنی شدی!

پارت پنجم

در کمال تعجب ارش از دسشویی او مد

بیرونو گفت:والا انگار جن دیده)البته

با خنده گفت(،بعدم از اتاق پریدبیرون

رامتین مظلوم نگام کردو سرشو خم کرد

+الهی قربونت بشم اینقدر خودتو

مظلوم نکن چیشده؟

بالحن بچگانه ای گفت:دعواش کن

+باشه عزیزم در اسرع وقت

باذوق سرشو تکون دادو پرید تودسشو
یی .شروع کردم به حاضر شدن:یه مانتو
گلپهی بلند با سلوار مشکی ومقنعه البته
موهامو به هزاربدبختی دور کش پیچی
دم آراشم که لازم ندارم ماشا الله خودم
خوشگلم)سقف ریخت!(بعداز زدن
ادکلن و برداشتن کیفم رفتم تو پرادوی
رامتین نشستم تا بیاد بریم دانشگاه)
رامتین استاد دانشگاهم بود(اومد سوار

شدو ضبطو زد):

پارت ششم

آهنگ:کسی توی زندگیم نیست خیلی

خوش به حالمه

یه روزی دلمو شکستی میدونم که یادته

داری می شنوی صدامو همینم زیادته

هی ازم نپرس که میشه برگرده رابطه

دیگه دوستت ندارم جواب سوالت

تیکه کلامه میگم می خوامت یه حالمه

من مثل هیچ کسی نیستم فرق دارم با همه

تیکه کلامه میگم می خوامت یه حالمه

کسی توی زندگیم نیست خیلی خوش به حالمه

pi shbar. i r پیر گرفته شده از

(تیکه کلامه - علی عبد المالکی)

با صدای رامتین از جو آهنگ او مدم بیرون
+ وایای رامی عجب آهنگ باحالی بود) به شدت
از اینکه بهش بگن رامی بدش میاد ولی خُب

کر مه دیگه)

با یه قیافه برزخی منو نگاه کرد

+ چشم مبیندم

سرشو تگون دادو بعداز قفل کردن ماشین

راه افتاد. منم با فاصله پشتش رفتم تا کسی

شک نکنه. رفتمنشستم سر کلاس تا استاد پارسا) همون رامتین خودمون (بیاد

رامتین او مدم تو کلاسو شروع به درس دادن کرد. چون دیشب دیر خوابیده بودم خیلییی

خسته بودم پس سرمو گذاشتم رو میز و نفهمیدم کی خوابم برد.

** رامتین **

برگشتم از بچه ها سوال پرسیم که چشم

افتاد به آنا) اسمش آناییتاست اما من بهش میگم انا یا انا

دیدم سرش رو میزه و خوابیده.

حتما چون دیشب دیر خوابیده خستس

آخی عزیزم. بچه ها که نگاه منو روی آنا

دیدن پچ پچاشون شروع شد: وایای بیچاره

آناییتا. دوستش دنیا هی با خودکار میزد به

پهلوی آنا ولی جواب نمیداد! خندم گرفته بود! چقد خوابش سنگینه

رفتم سمت میزشو....

پارت هفتم

تودلم گفتم عزیزم خستس بزار بیدارش ن
کنم ولی نشد. بادست محکم زدم رومیز
که باصداش شیش متر پریدم بالا بیچاره
آنا که داشت کوششو ماساژ می داد. سرشوب
ند کردو نکام کرد که واسه ظاهر سازی یه
اخم وحشتناک نشوندم روپیشونیم یه
چش غره بهم رفت که تودلم گفتم؛ فاتحتو
خوندی آقا رامتین یه هفته که باهات حرف
ن زدم می فهمی

با این فکر رنگم پرید! اونم انگار فهمیده
باشه تودلم چی میگذره یه لبخند خبیث
زد؛ یا حسین
گفتم: مگه کلاس من جای خوابه خاااا نووووم؟
اگ میخواین بخواین بفرمایید بیرون. اونم
اصن بهم محل ندادو رفت بیرون.
با چشایه گرد شده گفتم: رفت؟! همچین
با بهت گفتم که کل کلاس رفت رو هوا (منم
سرمو تگون دادمو بقیه درسو دادم
پارت هشتم

آنا بیتا

از در کلاس اومدم بیرونو گفتم فاتحتو خوند
ی آقا رامتین یاد اون لحظه افتادم کخ رنگش
پرید فهمیدم به چی فکر میکرد هههههههه
رفتم گوشه حیاط نشستم که توی دید نبا
شم دیدم که رامتین از پنجره اتاقش یه نگا
به اطراف کرد منم سریع رفتم پشت درخت
بعد که سرشو کرد تو برگه ها رفتم تو سالن
ویهو درو باز کردم ورفتم داخل ،رامتین بد

بخت ۶متر پرید بالا. این قدر قیافش خنده
دار شده بود که زدم زیر خنده رفتم سمت
میزش دسشو گذاش رو قلبشو شروع کردب
نفرین کردن :ای جز جیگر بگیری،دلمو خون
کردی نذاشتم ادامه بده و با جدیت گفتم:
بسه اونم سریع ساکت شد (ایول جذبه)
+خیلی خب به نظرت چه تنبیهی برات بزارم ؟
سرشو مظلوم تگون داد و گفت :حالا نمیش...
+نه همیشه فکرشم نکن بعدم حالت متفکر به

خودم گرفتم (حالا جالبیش اینجا بود که
رامتینم داشت آیه الکرسی میخوند)هم خندم
گرفته بود هم دلخور بودم ازش (یه چیزی تو
ذهنم جرقه زد!رامتین میگفت دو ست ندا ر
تا از دواج نکردیم کسی از دانشگاه باخبر بشه
ولی من مخالف بودم چون یکی از هم کلاسی

همش به رامتین میچسبید خُب « تینا » هامون
منم خوشم نمیاد کسی به شوهرم بچسبه
یه لبخند خبیث زدم فردا باید با جعبه

شیرینی بیای خبر نامزدی مونو بدی و...
پرید وسط حرفم: بسه دیگه قرار شد یکی بگی
+ روی حرف زنت حرف نزن خوبه والا شورم
شورای قدیم) منظورش شوهره (رامتین دس
تمو گرفت نشوند رو پاشو گفت: قربون زنه
برم من . لپام گل انداختو گفتم: خدا نکنه
او مد جلو لپمو بوسیدو گفت: بریم؟
+ خب ولم کن تا بریم دیگه...!!!
پارت نهم

-لازم نکرده جات خوبه . بعدم یکم سکوت کرد
و خیره شد بهم) سرش داشت میومد جلو که)..
گوشیم زنگ خورد) رامتین بالب و لوجه آویزو
ن رفت عقب و اخم کرد(چپ چپ نگام کرد که
گفتم: هان؟! چرا اونجوری نگامیکنی مگه من
گفتم زنگ بزنه؟! با اشاره سر گفت نه)
+ پس چته؟! اکه پسر خوبی باشی امشب
میخوام پیام خونتون به افسانه جون قول داد
(م) افسانه جون مادر رامتینه)

باذوق گفت: واقعا؟!!

سرمو به معنیه آره تگون دادم (منو از رو پاش
بلند کردو شرو به قرریز اومدن کرد).
+ولی خب فک نکن تنبیه تو فراموش کردم
بشکن زنون گفت: توییا تا قله قافم میرم.
خندیدمو از اتاق اومدم بیرون که سینه به
سینه تینا (همون دختر نجسبه) شدم.
ایش خیلی ازش بدم میاد. قیافه گرفتو
گفت: همیشه میری تو اتاق استاد و میخندی؟

+آره خب به تو ربطی داره؟

-نه ولی اگه بچه ها بفهمن دختر چشم و گوش
بسته کلاس با استاد سروسری داره چی می
شه؟! +نکنه تو میخوای بگی؟

-خب اره

+توکاری که بهت مربوط نیست دخالت ن

کن

یه پوز خندزدو از کنارم رد شد

بارفتن تینارامتین نیم تنشو از اتاق آورد

بیرونو منو کشیدتو. صدای بحث منو تینا

رو شنیده بود..+وای نره بگه!

-خب بگه کارمون آسون تر میشه مگه تو

همینو نمیخواستی؟

+خب نکنه آبروت بره

منو کشید تو بغلشو گفت: عشقم، نفسم، هیچوق
ت اینکه بین اون همه خواستگارت منو انتخاب
کردی یادم نمیره هیچوقت داشتن همسری

به خویبه تو باعث سرافکنده گی من همیشه
خب؟! این فکرای بیخودو از ذهنت پاک کنن
!! ز پارت دهم

حالا هم برو تو کلاس.

نرم لپشو بوسیدمو گفتم: واقعا به داشتن
همچین همسر روشن فکری افتخار میکنم
تو بهترین انتخابم بودی و هستی و خواهی بو
دواز در رفتم بیرون.

رامتین

بعداز اینکه از اتاق رفت بیرون بالبخن دستم
و گذاشتم رو لپم. رفتم تو فکر گذشته ها*
من استاد درس تجربی آنا بودم وهمینطور
جوون ترین استاد اینجا خلیا واسم سرو د
ست میشکوندن یکی همین بیتا ولی من به
ش محل نمیدادم. با اینکه شیطنت داشتم و
لی جلوی دانشجو ها خودمو جدی نشون میدا
دم تا پرو نشن. از بین دخترا آنا بیتا تنها
کسی بود که بی منظور به من نگاه میکرد. به

هیچ کدام از مردای دانشگاه محل نمیذاشت
سریه سری قضا یا من عاشق این دختر خا
نوم شدمو رفتم خواستگاری ولی میدونستم
با خواستگاری پولداری که داره من اصلاً شان
سی ندارم ولی خب نمیخواستیم آنارو هم از
دست بدم. پدر آنا کسی رو براش در نظر
داشت. و این منو نا امید تر میکرد. شانسمو
امتحان کردم و رفتم خواستگاری پدرش راضی
نبود ولی لنگار آنا هم از من بدش نمیومد و

این یه پوئن مثبت برای من بود. بعد از چند
جلسه نشست و برخاست مامانم که عاشق
آنا شده بود، روز به روز سر خورده تر میشدم
چون میدونستم پدرش راضی نمیشه. برای
آخرین بار شانسمو امتحان کردم و رفتم
خواستگاری گفتم اگه این دفعه
[۱۱:۵۱.۵۵]

پارت دهم

نشه دیگه سراغش نمیرم ولی مامان همش

غر میزد: تونباید اینقد زود کم بیاری وقتی چ
یزی رو سخت بدست میاری قد شو بیشتر
میدونی. منم به حرفای مامان ایمان داشتم
ولی خب تحملم تموم شده بود.
وقتی پدر آنا گفت: نه! مادختر مونو نشون

کردیمو به کسی نمیدیم. صورتم پگر شد.
با حرف آنا نگار دنیا رو بهم دادن؛ ولی بابا
منم میخوام نظر خودمو بدم، همه سرها
چرخید سمتش که با خجالت گفت: من آقای

پارسا رو دوست دارم.
تا باباش خواست حرف بزنه ادامه داد: دلیم
منطقه. میشه بیان تو اتاق؟
نیم ساعت بود که رفته بودن تو اتاق منم با
استرس پامو تکون میدادم که آرش گفت:
آقا داماد اینقدر استرس نداشته باش منم
طرف توأم. اصلا بهت نمیخوره پسر بدی باشی
آنا دلش منطقه پس اینقدر نگران نباش.
با این حرفش استرس کمتر شد.

به مامان بابا نگاه کردم که بهم لبخندزدن.
مامان دم گوشم گفت: چه عروس با سیاست و
استدلالی دارم. حرفش که تموم شد آنا و پدر
ش از اتاق اومدن بیرون رولب هردوشون
لبخند بودو این برای من یعنی زندگی.
پدر آنا قبول کرده بود و من هنوز دلش
نمیدونم، تو اون اتاق چه اتفاقی افتاد*.
با صدای در از فکر اومدم بیرون: بفرمایین
-استاد ده دقیقه از وقت کلاس گذشته.

به ساعت نگاه کردم راست میگفت ۱۵ دقیقه
توفکدر بودم رفتم سر کلاسو درس دادم بیری
ه بحث عملی بودیم ک صدای پیج بلند
شد، برگشتم دیدمتینا و اکیپش یه چیزی
به آنا میگن اونم گریه میکنه. یعنی چیشده؟
آمازود اشکش در نمیومد لابد بٹ جدی بوده
ولی هیچکس حق نداره اشکشو در بیاره-
باحات موافقم حالشونو بگیر ایول وجی.
+مشکلی ویش اومده خانوما؟

تینا: شما باید بهتر بدونید چه مشکلی پیش
اومده استاد پارسا (اوففف استاد پارساشو
خیلی باغیض گفتم)
+ببخشید من از کجا باید بدونم؟(حالا فیلم
بود منظورشو متوجه شدم(تینا یکی از نفرات
اکیپشون گفتم)البته باعشوه(:نسبت شما
با آنل بیتا چیه که اومده بود تو اتاقتون؟
میخواستیم بگم تورو سننه؟
+اگه میتونید اثبات کنید

بیتا باناز اومد یه سی دی گذاشت تو لب تاپارت یازدهم
یهو فیلم منو آنا که تو اتاق بودیم اومد
روتخته)از این هوشمندابود دانشگاهیا
میدونن(سریع استپ لب تابو زدم پیج

بچ بچه ها رفت بالا آناهم با چشای
نگران به من خیره شده بود
تینا:هه از شما بعیده استاد مملکت
رفتم سمت آنا دستشو گرفتم آوردم
جلوی کلاس:بله میخواستیم فردا بهتو

ن بگیرم ولی)یه نفس عمیق کشیدمو
ادامه دادم(خب شما کار مارو راحت کر
دین منو آنا سه ماهه نامزد کردیم و
انشا الله دوماه دیگه عروسی میکنیم
،دیگه نمی خوام بحث یا حرفی در
این مورد بشنوم به وضوح پنچر شدن
دخترای کلاسو دیدم
دوستای آنا شروع کردن به جیغ جیغ
کردن وتبریک گفتن منم خندم گرفته

بود ، رفتم نشستو ریز ریز خندیدم
یه ربع گذشت زدم رو میز وگفتم:خانوما
تبریک بمونه برای بعد...

دنیا دوست آنا پرید وسط حرفموگفت:

آره آنا اینتا امشب هممون خراب

میشیم سرت. آنا خواست چیزی بگه

که گفتم:خانوما برای امشب برنامه ری

زی نکنین که مامانم گفته حتما آنا رو

با خودم ببرم خونه وگر نه رام نمیده

بازم اکیپ آناییتا پنجر شده بود. خخ
و آنهامم بالبخند خیره شده بود به من.
آناییتا (*یک روز بعد)
سوار ماشین شدمو گفتم: رامتین!
برگشت سمتم وقتی قیافه ی منو دید دماغم
و کشید و گفت: جانم جو جو
یه جیغ بنفش کشیدمو گفتم: آخه چرا اینقد
به من میگی جو جو آخه من با ۱۵ سانت قد

کجام شبیه جو جو عه؟
-تو همیشه جو جوی منی حالا کارتو بگو
+آهان داشت یادم میرفت میشه منوبیری
کوهسنگی بهم بستنی بدی؟ و قیافه مو شبیه
خرشک کردم!
-باشه میبرمت جو جو
اینقد ذوق کردم که نکو..
پارت دوازدهم
گوشی رو برداشتمو زنگ زدم به خونه.

-بله؟
+منم آرش جان مامان اینا نیستن؟
-نه رفتن خونه خانواده پارسا
+تو چرا نرفتی؟

صداشو بغض دار کردوگفت:من خواب
بودم منو نبردن!
گوشی رو از خودم فاصله دادمو گفتم:
رامتین! آرش تنهاست بریم خونه برش
داریم باخودمون ببریمش؟

کمی فکر کردوگفت:آره دنبال ریماهم
میریمو باخودمون میریمشون.
گوشیو گرفتم دم گوشم:آرش آماده
باش نیم ساعت دیگه در خونه ایم،
باذوق گفت:آخ جون، خیلی وقته بیرو
ن نرفتم *****.
یه تک زدم به آرش تا بیاد دم در
نشست عقبوگفت:خب کجا میخوایم
بریم؟!+اول ریما رو برداریم بعد میریم

کوهسنگی

دستاشو مثل بچه ها زدبهمو گفت:وای
ریما هم میاد؟!!

آرش و ریما خیلی باهم جورن وقتی با
همن هر جاباشن میترکونن (منم قبلا
باهاشون بودم ولی از وقتی رامتین
اومده ادم شدم خخخ.)سری پیش
که رفتیم شهر بازی اینقدشلوغ بازی در
آوردن که مسئول شهر بازی با تیا پرتم

ون کرد بیرون ، ماهم تا حد امکان اینارو کنار هم قرار نمیدیم.

وقتی رسیدیم به رامتین گفتم : من میر
م هم به مامان بابا خبر بدم ریمارم حا
ضر کنم، از ماشین پیاده شدموزنگ درو
زدم، چند دقیقه منتظر موندم ولی کسی

ج

[۱۱:۵۱.۵۵]

واب نداد چندبار دیگه زنگو زدم.

راه افتادم سمت ماشین

رامتین: چیشد؟

+جواب نمیدن

-زنگ بزن به گوشی ریما

گو شیمو برداشتمو شماره ریمارو گرفتم

بعد سه بوق جواب داد: جانم

+کجایین شما؟

-چطور مگه؟

+آخه مادر خونه شماییم

-مااومدیم پارک ملت بیاین اینجا من

تظریم. بدون اینکه بزاره حرف بزنم قط

ع کرد، + بی نزاکت.

نشستم تو ماشینو گفتم: کوهسنگی کنسل شد میریم پارک ملت

توراه گفت: راستی تینا اون فیلمواز کجا آورد؟

+نمیدونم لابد از تودوربین کش رفته!!

-اِ راست میگیا، یادم باشه از شون بگیر

م به دست حراست دانشگاه برسه شر

میشه..+ آآ اینقد از این تینا بدم میاد

ایشش دختره فضول

آرش: اهِم ببخشید فضولی میکنم ولی

کدوم فیلم؟

پارت سیزدهم

رامتین هم قضیه دانشگاهو براش تعریف کرد

آرش همونجور که قهقهه میزد گفت: جون من؟! یه نفس عمیق کشیدو دوباره شروع کرد به

خندیدن حالا مگه تموم میشد؟

رامتین ماشینو زد کنار و دهن آرشو گرفت

:پوووووف بسه دیگه خفه نشی.

تا رامتین اینو گفت آرش شروع کرد به سرفه کردن + رامتین عشقم ببند... بعد سریع آب معدنی

تو کیفمو گرفتم جلوش یه ذره آب به آرش خروندتا خفه نشه.

تک خنده تی زد و گفت: حرفم چه سریع گرفت

، گاش از خدا چیز دیگه ای میخواستم.....

چشامو ریز کردمو) مشکوک نگاش کردم(مثلا

چی؟! ...برگشت سمتمو وقتی قیافه مشکوک منو دید هول کرد از طرز حرف زدنش معلوم

بود: نه... نه... اون.. چیزی.. که تو.. فکر.. میکنی...

نه مثلا یه زن.. بعد وقتی فهمید چی گفته سعی کرد ماست مالیش کنه: نهههههه منظورم به

برادرزن عاقل بود... آرشم قیافه شو مثل من کردو گفت!: جاااان؟! یعنی الان غیر مستقیم به من
گفتی خنگ؟ بیشعور؟ خودت خنگی،،،،،
بیشعور احمق (همینجور تندتند حرف میزد)
رامتینم باچشمای گرد!!! به عکس العمل غیر
انسانانه ی آرش نگاه میکردالبتهمن که عادت
داشتم، دربطری رو پرت کردم عقب که حرفش تموم شدو صدای آخش بلند،
+ آه ببنددراون طویله رو حوصله مو سر بردی برگشتم سمت رامتینو گفتم: بحث شما که جداست
آقای پارسا که زن میخوای هان؟ کیفمو محکم کوبوندم توسرشو گفتم: راه بیفت. اونم که دید
هوا پسه ماشینو راه انداخت و حرفی نزد، منم مثلاقهر کردم سرمو تکیه دادم به شیشه
ماشینو گفتم: لطفا منو بیدار نکنین خیلی خوابم میاد... مثل بچه های حرف گوش کن باهم گفتن
چشتم:

+ آفرین پسرای گلم تک خنده زدمو خوابیدم.

پارت چهاردهم

باصدای جیغ جیغوی یه نفر از خواب بیدار شدم: وایااااای آنابیتا چقدر میخوابی بابا پاشو دیگه...
صدای رامتینم اومد: بابا چیکار داری زنمو زنم رو)
دستامو کشیدمو گفتم: نه بابا مگه باصدای این جفجغه میشه خوابید؟.. بعدم دویدم پشت سر رامتین
سرمو از زیر بازوش رد کردم زبون دراوردم
— بیشووووور زبون درازی میکنی؟ نشونت مید
م + هییییی بی ادب!! چیه نشون میدی؟
— آنابیتا دیگه خیلی پرو شدی وایسا..

حالا من بدو، ریما بدو، من بدو، اگه گفتین چیشد؟ آفرین ریما خسته شدو دیگه
نبودو. یه بار دیگه زبونمو در آوردمو رفتم پیش مامان اینا. بعدیه بازار ماچ و بوسه بلاخره منو ول
کردن تا برم به بدبختیم برسیم

(لابد میگین بدبختیم چیه؟! اینقدر دویده بودم دسشوییم گرفته بود!

[۵۵:۵۱.۵ ۱۳:۵۵]

پارت پانزدهم

تندتند چیسی می خوردم و تخمه می

شکوندم، برگشتم سمت آرش که پوکی دم از خنده، با صدای خندم بقیه برگشتن سمتم که به آرش

اشاره کردم، اونام با دیدن آرش شروع کردن به خندیدن: وا

ی مردم،، مامان: آرش نمیری اینچه

ریخت و قیافه ایه؟

آرش گفت: تقصیر دختره ته دیگه مامان! هی تخمه میشکونه هی تف میکنه تو صورت منه

بدبخت!!.. ریما همونجور که میخندیدیه دسمال در آورد داد آرش تا صورتشو پاک کنه.

داشتم میخوردم که مامان گفت: دختر بسه دیگه الان میترکی

+وای مامان راست میگی دارم میترکم!

کم کم بچه ها وسایلاشونو جمع کردن که بریم. حالا مگه من میتونستم پاشم؟!!

آروم گفتم: رامتین بیا کمکم پاشم (البته هنوز

باهاش سرسنگین بودم.)

بی حرف اومد زیر بغلمو گرفتمو کمکم کرد بشینم تو ماشین. هنوز درونسته ماشینو روشن کردو

باسرعت راه افتاد

+اوا رامتین آرشو، ریمارو جا گذاشتی!

-نه بابا جانزاشتم، یعنی مانباید دو کلوم بانامزدمون اختلاط کنیم و از دلش دربیاریم؟

(تازه یادم افتاد باهاش قهر بودم) رومو کردم اونورو محلش ندادم

-آنا، آنا خانومی، محل نمیدی نه؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم، والا چه معنی میده مرد جلوزنش از خدا زن عاقل بخواد؟ به بیرون

نگاه کردم نمیدونم داره کجا میره؟

برگشتم باکنجکاوی نگاش کردم که خندیدو شونه بالا انداخت ، اینقدازاین کارش حرصی شدم که

...

+نمیگی نه؟

-نههههه!

حالا نوبت اون بود که اذیت کنه کور خونده بتونه منو اذیت کنه سرمو به پشتی صندلی تکیه

دادمو چشمامو بستم

باصدای جیک جیک گنجشکی از خواب پریدم به اطرافم نگاه کردم،ووووو او چه خوشگله ،برقی که

تو چشم نشستو قشنگ حس کردم برگشتم سمت رامتین :رامتین ، اینجا زُشکه؟)یه روستا

تومشهد عکسشو براتون میفرستم)

-آره ، خوشت اومد؟

+خیلی قشنگه ،یه دفعه بایاداوری چیزی دوباره برگشتم سمت رامتین :مامان اینا چی؟

-ازشون اجازه گرفتم یه دو هفته ای اینجا بمونیم،

دستامو کوییدم بهمو گفتم: واقعا؟!

-آره عزیزم.

دم یه خونه روستایی خیلییی خوشگل نگه داشت ،درماشینو باز کردمویاده شدم،زیادکنجکاوی

نگردم چون میدونستم خودش بهم میگه

-اینجا خونه بی بی گله! بچه که بودم پرستارمون بود ،خیلی دوش دارم، (یه دفعه رگ غیرتم زد

بالا:،بیشتر از من؟؟

رامتین:

(ادمین زندانی)

پارت شانزدهم

اومد جلو لپمو کشیدو گفت:مگه میشه من کسی رو اندازه موش موشک دوست داشته باشم؟

موش موشک بیابریم

(ته دلم قیلی ویلی میرفت)، زنگ درو ز دو منتظر موند، صدای کیه بلند شد

-بی بی منم رامتین دروباز کن،

بلافاصله حرفش یه پیرزن مهربون گوگولی مگولی باچشمایی که نم اشک داشت درخونه رو

باز کرد،

#رامتین پسر م خودتی؟

بعد رامتینو بغل کردو سرشو بوسید ،

اشکاشو پاک کردو گفت :مادر بیا تو دم در بده (منم اینجا وجود ندارم تورو خدا راحت

باشین) در کمال تعجب رامتین درو بستو رفت تو (وجی!) -هان- رفت -آره دیگه رفت، چیبی کجا

رفت -مگه ندیدی؟/ اه اصلا ولش کن)

خیلی ناراحت شدم، خب یعنی چی؟ منو یادش رفت؟ نشونش میدم،

رامتین

از دیدن بی بی خیلی ذوق زده شدم. ولی نمیدونم چرا احساس میکنم چیزی جا گذاشتم یادم

باشه تو ماشینو یه نگاه بندازم..)#نویسنده:خاک!

وقتی بی بی گل گفت:راستی مادر این دختره که باهات بود کی بود؟ یاد آنا افتادم

محکم زدم تو سرم یا حسین، صدای شرشر بارون منو بیشتر میترسوند، وقتی دروباز کردم دیدم آنا

مثل موشه آب کشیده گوشه دیوار مظلوم چشاشو بسته بود، دویدم سمتش.

+آنا، آنا چیشدی؟؟ خوبی دستشو گرفتم، از داغی دستش شوکه شدم، بغلش کردم و هراسون راه

افتادم سمت خونه ،:بی بی، بی بی کجایی ،

با صدای بلند من پرید بیرون :مادر چی شده،

آنا رو خوابوندم رو تخت از آنا یادم رفته بود بی بی تورو خدا یه کاری کن دیگه اشکم داشت در

میومد.

خدارو شکر با کمک بی بی حالش بهتر شد بعد از توضیح اینکه آنا کیه رفتم پیشش دوتا دسک
انداختم اوردمش

پایین کنارش دراز کشیدمو بغلش کردم

لعنت به من چطور عشقمو فراموش کردم؟

چشماشو باز کردو منو نگاه کرد اینقدر نگاهش مظلوم بود که آتیش گرفتم

+الهی رامتین قریونت بره...

باقرار گرفتن دستی رو دهنم حرفم نصفه موند

سرفه کردو گفت:خدا...نکنه. اهههم

+ببخشید که تورو یادم رفت بخدا خیلی ذوق زده بودم،

دستشو گرفتمو از سرانگشتاش شروع کردم به بوسیدن! سرشونشو بوسیدمو خیمه زدم روشو تک

تک اجزای صورتشو میبوسیدم، اول پیشونیشو بوسیدم، چشماشو بوسیدمو زل زدم به چشمای

پر ستاره اش بعدنوک بینیشو بوسیدم گونه هاش و چونه ش به چشاش نگاه کردم اجازه

میخواستم برای بوسیدن سیب لباش، چشماشو بستو باز کرد، سرمو بردم جلو و...

(ادمین زندانی)

#پارت_هفدهم

*****یک ماه بعد*

خداروشکر دیگه آخرین امتحان بود کش و قوسی به بدنم دادم آخیش

رفتم تو فکر سفرمون خیلییی خوش گذشت، رامتین واسه اینکه از دلم دریباره، منو تک تک

جاهای زشک بردو، کلی واسم آلوچه خرید، اووف با یادش دلم آب افتاد یادم باشه بهش بگم امروز

واسم بخره امروز تصمیم داری

[۵۵:۱۳.۵۱.۵۵]

م بریم بازار منم الان منتظر شم بیاد

میخوایم بریم خرید نمیدونم چرا کلا

سش اینقد طولانی شده، دوره ماهانه
مم هست یکم عصبیم، رفتم بقه شو بگیرم بیارمش دیدم تینا وایساده داره
مخ شوهر منو میخوره رفتم سمتشون: رامتین جان یک ساعته بیرون وایسادم بیای.
تینا: مگه کجا میخواین برین؟ فوضولو
بردن جهنم گفتن.. (چشم غره ای بهش
رفتم اینقد فضولی نکنه،
بازوی رامتینو گرفتمو دنبال خودم کشوندمش.) دوستان خیلی ناراحتم
داره قسمتای غمگین رمان شروع میشه *****.)
هی از این سمت بازار میرفتم به اون سمت، یهو چشمم به بدلیجات فروشی
افتاد منم که عاشق اینجور چیزا دویدم رفتم سمت مغازه صدای رامتینو کنار گوشم شنیدم،: آنی
عزیزم مامیخوایم طلای سر عقد بخیریم بدلیجات لازم نی..
+ نمیخوای بخری، بگو نمیخوام بخرم
چرا این کارارو میکنی؟ چون دوره ماهانه م بود خیلی عصبی بودم تینام
قبلا روش یورتمه رفته بود همه رو سر
رامتین خالی کردم، سرشواورد سمت گوشمو با صدایی که به سختی از لای دندونای کلید شده ش
شنیده میشد گفت: من کی گفتم نخریدم، فقط گفتم
الان لازم نداری، بعد عروسی برات میخرم بعدم ازم دور شدو رفت که ای کاش.....

#پارت_هجدهم

باناراحتی از پاساژ اومدم بیرون دنبال ماشین رامتین میگشتم که پاشو گذاشت رو گازو رفت،
قبول دارم کارم اشتباه بود، اما نباید میرفت دلم واسه خودم میسوزه
هه از کنار خیابون راه افتادم سمت بلوار حالا بدبختی اینجاست که یه ذره پولم ندارم، آدم
ضعیفی نیستم ولی خیلی زود درنجم حق هق میگردمو واسه خودم آهنگ زمزمه میکردم. میدونم
باید بهش حق بدم ولی...
پیچیدم تو کوچه میانبر که یه ماشین با سرعت اومد سمتم هنوز تو شوک بودم. که بین زمین

و آسمون معلق شدم، صدای یاحسینی از اطرافم شنیدم و دیگه.....

-بهم بگو کجاست؟

با صدای ضعیفی گفتم: من هیچی نمیدونم

-که نمیدونی آره؟

وبازهم ضربات شلاق. دردم میگرفت ولی خب تمرینام مال این روزا بود دیگه. تقریبا به دردش عادت کردم، الان سه روزه نه غذای درست و حسابی خوردم نه آبی البته چرا کلی شلاق خوردم،

-بهم بگو اون محموله کجاست؟

باهمون صدای ضعیفم گفتم: م...ن...هی...چی...نمیدو...

-بازم انکار میکنی؟ باشه ساسان بزن اینقدر بزن تا بمیره دختره ی عوضی..

دوروز بعد***** (راوی)

مجهول: قربان دختره هیچی نمیگه.

-اول بهش یکم غذا بده بعد برش دار بیار اتاق رئیس تا ببینیم چیکار کنیم؟

مجهول: چشم قربان

(***** آنایتا***)

با احساس تر شدن دهنم چشمامو باز کردم

-پاشو اینارو بخور

یه نگاه بهش کردم که به حال نزارم پی برد کمکم کرد پاشم. به کم که خوردم حالت تهوع

گرفتم، بدنم خیلی درد میکرد. ولی نمیخواستم جلوشون ضعف نشون بدم...

(ادمین زندانی)

#پارت_نوزدهم

از اتاق رفت بیرون بعد چند دقیقه یه دختر جوون که شمای وحشتناک ولی خوشگلی داشت اومد

تو بی نهایت زیبا بود ولی از صورتش شرارت می بارید چشمای سبز کشیده دماغ عروسکی لبای

قلوه ای گونه هاشم سرخ شده بود، کمکم کرد پاشم یه دست لباس دیگه بهم پوشوند(به لباس

دقت نکردم یعنی جونی نداشتم که بخوام به این چیزا توجه کنم(و منو دنبال خودش از اتاق
کشوند بیرون ، از یه سالن پیچ در پیچ رد شدو جلوی در بزرگی ایستاد به بادیکاردی که اونجا
ایستاده بود گفت:به رئیس بگو دختره رو آوردم ، مرد سیاه پوش(بادیکارد(رفت داخلو بعداز چند
دقیقه به ما گفت بریم داخل ،به مرد روبروم که گویا رئیس بود نگاه کردم به قیافش
۵۶، داشته باشه موهای طلایی و چشمای آبی قیافش خیلی زیبا بود شبیه اروپایا . _ میخورد ۵۱
-بهت نمیخوره اینقد شجاع باشی،نوج نوج بین چه بلایی سر صورتت اومده

یه پوز خند زدمو بهش خیره شدم ،معلوم بود عصبانی شده ،

-دختره عوضی به من پوز خند میزنی؟اومد موهامو گرفتو یه چیز پرو به کمرم فشار داد،:بگو
محموله کجاست؟

وقتی دید حرفی نمیزنم دکمه اون وسیله رو که فهمیده بودم شوکره فشار داد ، شوکر برای من که
مشکل قلبی داشتم مثل سم میموندولی خب نمیخوام ضعیف باشم .باشوکی که بهم وارد شد
اجازه فکر کردن بیشترو بهم نداد

#پارت_بیستم

محکم روی زمین خوردم قلبم درد میکرد درواقع همه بدنم درد میکرد ولی کورخوندن من هیچ
حرفی نمیزنم،پاشوبلند کردبزنه که صدای آژیر بلندشد،یه مرد سریع وارد شدو باهول شروع به
حرف زدن کرد:قربان پلیسا اینجارو محاصره کردن،

اینقد هول کردن که ازمن یادشون رفت همه که خارج شدن،خیلی آروم وپاورچین راه افتادم
سمت در پشتی باغ ، یه بادیکاردو جلوتر دیدم فهمیدم که اون.....هستش رفتم سمتش: برو جگو

بیار

-اما خانوم....

+گفتم برو بیارش) اینقد محکم گفتم که جرات نه گفتن نداشتم(به یکی از رفیقاش اشاره کرد بیاد
کمک من خودش رفت سمت جگ)همون رئیس بوره، اروپاییه(زیر بازوم و گرفت و کمکم کرد بریم
سمت پژومشکی که اونجا پارک بود ، منو نشوند ورفت پشت فرمون ،

+راه بیوفت

-اما خانوم امیر چی؟

+خودش میاد تو راه بیوفت.

بادرد چشمامو بستمو رفتم توفکر این سه سال،

*بعد از این که تو بیمارستان ب

[۵۵:۵۱.۵ ۱۳:۵۵]

هوش اومدم، مردی به اسم سعید اومدو منو از بیمارستان برد من هیچی یادم نمیومد(فراموشی گرفته بود). ولی سعید میگفت: پدرم معتاد بوده و هرروز منو میزده و من از خونه فرار کردم و باماشین تصادف کردم که رد کمر بند رو تنم تصدیق این حرفش بود* با صدای مرد از فکر بیرون

اومدم

-خانوم رسیدیم

سری تکون دادمو گفتم بیاد کمک، اومد سمتم ولی به من دست نزد و دودل بود از چشمای

مظلومش معلوم بود که این کاره نیست

+پوووووف برو بگو خاتون بیاد کمک

ذوق زده شدو پرید تو خونه بعد چند دقیقه با خاتون و ناصر(پسر سعید) اومد بیرون خاتون وقتی منو دید زد تو صورتشوبا لجه شیرینش گفت: خاک به سروم خانوم چی شوده؟ کی ای بلار سرتان آورده؟

ناصرم با نگرانی بهم نگاه میکرد تو چشاش زل زدم که منظورمو فهمیدو گفت: خاتون الان وقت

این حرفا نیست کمک کن بیاد داخل بعد صحبت میکنیم، در حین رفتن به داخل با صدایی که به

خاطر درد دورگه شده بود خطاب به پسر گفتم: اسمت چیه؟

-حامد خانوم

+شب بیا اتاقم کارت دارم

[۵۵:۵۱.۵ ۱۳:۵۵]

#پارت_بیست_ویکم

معلوم بود ترسیده

-چ چشم خ خانوم

سرمو تگون دادمو باکمک خاتون رفتیم تو..

(**راوی**)

بوسه ای بر روی گونه اش کاشت ، باصدای بلند میخندید و میگفت :رامتین نکن قلقلکم میاد

پسرک رویش خیمه زدو گفت :چیکار کنم قلقلکت نیاد؟

دخترک:کار خاصی نمی خواد بکنی فقط ریشاتو بزنی همین!

پسرک:فقط همین؟

تاب نگاه دخترک رانداشت به آرامی برگ گل نوازشش میکردو میگفت :عاشقتم آن..

نفس نفس میزد باز هم خوابهای بی پایان تنها کلمه ای که در ذهنش میچرخید رامتین بود ، به

راستی این اسمه که بود؟مال چه کسی بود که اینگونه روح و روانش را به بازی گرفته بود؟

به ساعت نگاه کرد عقربه های ساعت :۱ شب را نمایش میداد به فکر فرورفت چه کار مهمی در

شب داشت افکار مبهمش با صدای در ازین رفتن

آنا:بیاتو

درباز شدو حامد اومد تو ..آنا اهی کشیدو فکر کرد آره کارمهم همین بود،

آنا:بشین

حامد به فکر فرورفت آخر او راجه به خلاف ولی دیگر دیرشده بود،مطمئن بود حکم مرگش به

دست همین دختر صادر میشود این دختر را میشناخت بارها این بلا را سر دوستان مظلومش

دراورده بود

آنا:بشین گفتم

حامد :بله خانوم کاری داشتید ؟

آنا با صدای دور که درحالی که ترس رادر چشمان حامد میدید گفت:توباید

هههه تو کفش بمونین یوهاکجاست؟#پارت_بیست_دوم

آنا: تو باید از اینجا بری!

چشمان حامد از تعجب گرد شده بود و در فکرش میگفت لابد اینجوری میخواد منو مثل دوستام
گول بزنه و بکشه

آنا عمیق به چشمانش زل زد انگار از چشمانش پی به راز درونی اش برد: نه من نمیخوام بلایی سر
تو بیارم

حامد از زیر کی دخترک متعجب شده بود، گفت: پس تا الان چه بلایی سر دوستام آوردی؟؟

آنا از روی مسخرگی خندید. چقدر این پسر کودن بود، واقعا فکر کردی من دوستاتو کشتم؟ دوباره
خندید و گفت: نه پسر اوناهمه زنده هستن

حامد نگاه مشکوکی به آنا انداخت که

جدی شد: بسیار خب من تورو فراری میدم اما....

رامتین

آه دوباره این دختره کنه به من چسبید با چشمای سرد زل زدم به چشاش که

گفت: نکنه بخاطره اون دختره اینقدر سرد شدی؟

چشمامو محکم روی هم فشار دادم، مچشو گرفتمو دنبال خودم کشوندمش تو پارکینگ

+ببین تینا) همون کنه هه(من هر کاری میکنم به خودم مربوطه ولی بدون هیچ وقت....

-حتی اگه آنا مرده باشه؟

یقه شو گرفتمو چسبوندمش به دیوار: اولاً آنا زنده ست ثانیاً آره حتی اگه آنا مرده باشه، من هیچ

وقت بهش خیانت نمیکنم

هالش دادمو گفتم: اگه بخوای به این مزاحمت ایجاد کردنات ادامه بدی.) انگشتمو تهدیدوارانه

جلوش تگون دادمو (بدمی بینی، حالا هم هر بییییییی،، خیلی سعی کردم احترامتو نگه دارم ولی

خودت نداشتی،

به سمت ماشین چرخیدمو رفتم سمتش که صداش منو سر جام میخکوب کرد

-حتی اگه من بدونم آنا کجاست؟ خدا حافظ #پارت بیست وسوم

برگشتمو زل زدم به چشماش هه می خواد یه دستی بزنه

+اونوقت کجاست؟

یه لبخند شیطانی زدو گفت اونو دیگه من نمیگم،توبایدبفهمی.

شونه ای بالا انداختمو راه ماشینو درپیش گرفتم ، ماشینو راه انداختم ،

گاهی باخودم فکر میکنم اگه من سر بحث به اون کوچیکی ولش نکرده بودم الان پیش هم بودیمو

ازدواج کرده بودیم ولی هه خریتمنو

میرسونه اشکم روون شد

کناری پارک کردموسرمو گذاشتم روفرمون، اخه چرا

فریاد زدم: آخه چرا!!!!خدا!!!آخه چرا؟

***آناییتا**

ناصر:نیلو)همون آنای خودمون(بیادیکه

چکمه های مشکیم پوشیدم ،تیپم خوفناک شده بود ،چکمه ی مشکى قاروی زانو شلوار مشکى

سوار کاریو مانتوی مشکى باطرح زیبا روسری ساتن مشکى آرایشمم مشکى بود.

امروزقرار بود با جک ملاقات کنم هه چه شود.

+اومدم با همون لبخند شیطانی رفتم سمت انبار ، صداشو از همین فاصله هم میفهمیدم،

جک:شما با چه جراتُ ی منو آوردین اینجا؟

به دستور کی کار میکنید؟

لعنتیا منو ول کنید برم چی از جونم میخواید،

درو با شدت باز کردمو گفتم:جونتو هه

باصدای ترسیده:ت..تو؟

+آره من انتظارشو نداشتم نه؟

-اما م..که پلی..س..سا تورو ن..ن..گرفت..ن؟

+فعلا که نگرفتن و توام تو چنگ مایی

جدی شدمو گفتم :اینقد بزینش تا مرگو با چشاش بیینه (میدونستم که همچین کاری نمیکنم ولی فعلا لازم بود) واز اتاق خارج شدم

گوشیمو دراوردمو زنگ زدم به امیر

+الو

-سلام خانوم امری داشتین ؟

+آره آخرشب بیا جکو ببر به.....

-چشم خانوم خداحافظ

#پارت_بیست_وچهارم

قق تق

-بیاتو نیلو) آنا به دلیل فراموشی این اسمو براش گذاشتن)

رفتم نشستم رو تخت

+برای چی گفتمی بیام؟ کاری داری؟

-آره گوش کن الان ما تحت تعقیب پلیسیم دیروزم یکی از بارامون رو گرفتن..

بلندشدمو دادکشیدم:چییی؟ کدومم بار؟!

-آروم باشو گوش کن!

+بسیار خب میشنوم!

-تو باید چندروزی رو از این پست بیای بیرون.

نذاشت حرفی بز نمو دستشو گرفت جلومو ادامه داد:وسط حرفم نپر یعنی تو باید با اسم و فامیل

جدیدی وارد دانشگاه جواهر) اسمش الکی) بشیو مثل آدمای عادی زندگی کنی

+اینجا به من نیازی نیست؟

-ن

[۵۵:۵۱.۵ ۱۳:۵۵]

بگم سرد شدم نسبت به همه الان تنها دلیل زندگیم مادر، پدر و ریماست ،).

دینگ دینگ (کیه؟ کسی قرار نبود بیاد)

مامان: رامتین مادر بیا درو باز کن دیگه

کشتی منو تو!

چشام گرد شد! مامان امروز چقدر

خشونت به کار میبره!

[۵۵:۵۱.۵ ۱۳:۵۵]

#پارت_بیست_وششم

همونجور که باحواله صورتمو خشک میگردم رفتم سمت آیفون ،اما انکار خراب بود.

+مامان آیفون کار نمیکنه

-د آخه دلیل شده اگه آیفون درست بود که خودم میرفتم درو باز میگردم.

من!!! ماما من ماما منای قدیم نوچ نوچ

رفتم سمت در حیاط اوووف چقدر دوره :کیه؟

حالا دستشو گذاشته بود رو زنگو بر نمیداشت حتما کار مهمی داره دویدم سمت در که باسر رفتم

تو درخت اخخخخ سرم؛ همونجور که دستم رو سرم بود رفتم درو باز کرده که..

اگه گفتین چی دیدم ؟

شخص پشت در : آقا اومدم کتر برقتونو نگاه کنم

+شم... شما برای هم.. اینقدر زنگ زدین؟

-بله پس چی؟!!

+من!!

درو گویدم و رفتم سمت ماشین از همون جا داد زدم: مامان من دیرم شد خدافظ

صدای داد مامان بلند شد: یه دقیقه وایسا

بعد از چند دقیقه که زیر پام علف سبز شد مامان با ساعت و گوشیمو کتم اومد بیرون

رفتم تو فکر*اگه آنا اینجا بود حتما اون این کارارو برام میکرد داشت تو چشم نم اشک

مینشست ومن اصلا اینو نمیخواعاشقم

#پارت_بیست_وهفتم

سریع وسایلم رو از مامان گرفتم انداختم تو ماشین:خداحافظ مامان

منتظر جواب نمودم و حرکت کردم کمی که از خونه دورشدم،ماشین رو زدم کنار و سرمو

گذاشتم رو فرمون:

خدا چرا؟ فریادزدم:خددددد!!!چررر!!!

ظبطوروشن کردم:

خسته ام مئه به قایقه شگسته ام که چشم رو درده دنیا بسته ام

چشای بسته ی تو کی میبینه غصه ی منو

خسته ام که دیگه کوله بارو بسته ام غمه تو میمیونه رو دستم

چه بد دادی جواب گریه ها و غصه خور دنو

دلت نخواست بمونیو باهام یه حسه تازه تر بسازی

دلت نخواست خطر کنی بیای همش میترسیدی بیازی

دلت نخواست نگو نشد میشد اگه میخواستی اما رفتی

با اینکه خستم عاشقم

دلم میخواست یه جور دیگه میشد ته مسیر زندگیمون

دلم میخواست تا آخرش به ریز ادامه داشت این عاشقیمون

دلم میخواست تموم نشه نری تو بهتری از هر کی دیدم

حالا میفهمم عاشقم

تگست آهنگ خستم محمد علیزاده و میثم ابراهیمی

خستم تو نیستی من همیشه هستم

برات مهم نیست حتی یه کم که کشتی دله من اینجوریه به غرق گل نشست

خسته ام برای تو یه حسه مبهم آخه چی میدونی تو از غمم

چه جوری تو نفهمیدی چی میشه خیلی فاجعه است
دلت نخواست بمونیو باهام یه حسه تازه تر بسازی
دلت نخواست خطر کنی بیای همش میترسیدی بیازی
دلت نخواست نکو نشد میشد اکه میخواستی اما رفتی
با اینکه خستم عاشقم

دلم میخواست یه جور دیگه میشد ته مسیر زندگیمون
دلم میخواست تا آخرش یه ریز ادامه داشت این عاشقیمون
دلم میخواست تموم نشه نری تو بهتری از هر کی دیدم

حالا میفهمم عاشقم

#پارت_بیست_وهشتم

با کمی تاخیر رسیدم اشکامو که نمیدونم کی صورتمو خیس کرده بود پاک کردم ورفتم داخل کلاس.

هنوز درس و شروع نکرده بودم که..

درو زدن:بفرمایید

-سلام ببخشید دیر شد من کمی بااینجا آشنایی ندارم

+مشکلی نیست ؛از دفعه های بعد حواستون باشه.خب اسمتون؟

سرشو آورد بالا و ادامه داد:من مونا سرمدی هستم.

ولی من هنوز مات چشمای آشنای بودم ؛دوقدم به سمت جلو برداشتم:نه..نه..این امکان

نداره...تو؟

قلبم پراز شادی شد ؛رفتم سمتش بغلش کنم که دو قدم رفت عقب ؛

اما آنای من آغوشمو پس نمی زد لابد سر اون قضیه پاساژ ازم قهره

احساس می کردم دارم هزیون می گم و تو حال خودم نیستم ؛

+عزیزم قول می دم دیگه ولت نکنم تو بیا بریم ببین همه نگرانتن به حق افتادم اخهههه چرا

اینجوری می کنی؟قوربونت برم؟

آرسام و آبتین اومدن زیر بازومو گرفتن بردنم تو اتاق: چرا همچین می کنین د...
انگار تازه از یه خواب بیدار شده باشم ،
نگاهم به آبتین و آرسام افتاد خیزه شده بودن به در و دیوار اتاق آخه...
#پارت_بیست_ونهم

من کل اتاق رو پر کرده بودم از عکسای خودم و آناییتا
آبتین: این کیه؟ چقدر شبیه همین دختریه که اومد داخل
+نامزدم بود

باحرفم برگشتن سمتم
ادامه دادم: قرار بود اماه بعدش عروسی کنیم ولی...
آرسام: آبتین پاشو آب قند بیار
آبتین: وای!!! مگه خونه خالست؟ خب ادامش؛ طلاق گرفتی؟

+نه؛ یه روز بردمش بازار ازم یه چیزی درخواست کرد. رفته بودم تو اون روزا (بهش گفتم حالا که
می خوایم عروسی کنیم واسه چی میخوای بخری؟
طلاشو میخرم برات.

قهر کرد بهم گفت تو که نمی خوای بخری چرا الکی بهوونه میاری؟
خب منم بهم بر خورده بود سوار ماشین شدمو رفتم
آبتین: سر همچین چیزی طلاق گرفت؟

+طلاق نگرفت گم شد!

-هنوز پیدانشده؟!!

+نه تا امبخندی

#پارت_سی

-نهههه واسه همین؛ از دیدن این دختره متعجب شدی؟

سرمو تگون دادمو گذاشتم رو میز

گفت: حال استاد خوب نیست من به جاشون درس می دم.

دختر ا در حالی که با چشماشون قورتش می دادن با عشوه گفتن: وواای خب کلاسو دایر نمی کردن دیگه!!

(دختر ا حق داشتن قورتش بدن ا خه خیلی خوشگل بود؛ موهای خامه ای قهوه ای_ پوست تقریبا سفید - چشمای آبی کشیده - دماغ و لبشم متناسب با صورتش - خب بریم تو کار لباس: یه پیرهن چارخونه درشت رنگ چشماش با شلوار سفید - توکه خوردی پسر مردم رو بعد می گی دختر ا قورتش دادن - بیشین بینیم باو - بی ادب خودت بشین... (با حرف زارعی دست از خل و چل بازی برداشتم

- حواستون کجاست خانوم سرمدی؟

+ بیخشید، چیزی گفتین حواسم پرت شد!!

- گفتم بیاین اینو حل کنین یه نگاه به مسئله رو تخته انداختم. یااا حسین!!

نصف تخته رو پر کرده بود

فرید یکی از بچه های خود شیرین کلاس: وواا استاد این چه سوالیه به خانوم می دین ترسیدن خووا!

خیلی محکم پاشدم رفتم سمت تخته حالا بدبختی اینجا بود چون ردیف اخر بودم مجبور بودم

تیکه های بچه هارم تحمل کنم

داشتم رد میشدم که یه حرف بد شنیدم برگشتم سمت کسی که اون حرفو گفته بود: چیزی

گفتی؟

می دونستم قیافم ترسناکه

-ن..ن..ه..من...که چی..زی...

+ خوبه

[۵۵:۵۱.۵ ۱۳:۵۵]

#پارت_سی_ودو

رفتم پای تخته سوال رو در عرض ۵۵ دقیقه حلش کردم (ناصر بهم گفته بود این سوال خیلی مهمه

واسه همین باهام کلی کار کرد و اینم یه چشمش (چشمای زارعی و دانشجوها گردشده بود،

رفتم نشستم سر جام یه دختری که کنارم بود برگشت سمتم: ایول خوب حال این فریدو گرفتی یه
پسره جیگر) اهوم اهوم (برگشت سمتم: سلام؛ آره خوب حالشو گرفتی پسره شیرین می زد من
بنیامینم اینم آبیجم رکسانا

رکسانا: آره اه اه پسره خود شیرین راستی (دستشو دراز کرد سمتم) خوشبختم اسمت مونا بود
دیگه؟

+ آره مونا سرمدی

- خوشحال می شم باهامون دوست شی دستم رو توی دستش گذاشتم: مرسی حتما) درسته که
اینجا دوستی ندارم و اینا خیلی خوبن ولی باید احتیاط کنم (با صدای خسته نباشید زارعی از
کلاس خارج شدیم

رکسانا: راستی مونا نفهمیدی استاد چرا اون کارو کرد؟ دلم خیلی براش سوخت
مونا: از حرف دختره دماغو که...

رکسانا زد زیر خنده: تینارو میگی؟

با اسم تینا یک خاطره اومد توی ذهنم این کیه؟

- مونا.. حالت خوبه؟

کمکم کرد بشینم روی صندلی

+ آه خوبم یاد چیزی افتادم!!

- میدونی برای اینکه بفهمیم قضیه چیه باید بریم اتاق استاد

(با اینکه از خدام بود چون ممکنه استاد به گذشته من ربطی داشته باشه (ولی گفتم: نهههه مگه ما
فضولیم

- مگه نمی دونی؟

+ چی رو؟

- این که من اینجا به فضول معروفم

خب نقشه اینه رفت دم گوش بنیامین چیزی گفت بنیامینم اون کله بی صاحبو هی تگون می داد

رکسانا با بنیامین اومدن سمتم: بنیامین کیشیک می ده اگه کسی اومد بهمون بگه
منم سر آرسام رو گرم..

+ آرسام؟!!

- آه یادم رفت بهت بگم آبتین و آرسام از دوستای استادن و حواسشون به اتاق هست
+ آهان! باشه

وقتی همه تقریبا رفتن

راه افتادیم سمت اتاق استاد

بنیامین: مونا برو تو!!

داخل اتاق که شدم دهنم از تعجب باز موند!! رودرو دیوار پر بود از عکسای من و استاد!
داشتم نگاه می کردم که دستی دور کمرم حلقه شد...

#پارت_سی_وسه

باتعجب به عقب برگشتم که همون مردی که تو عکس بود رو دیدم.

ولی انکار اون هنوز من رو ندیده بود،

(توجه: تمام حرفاشون زمزمه مانده)

منو کوبوند به دیوار: تو کی هستی؟

+مم...نن...آه خواهش می کنم ولم کنید.

«و رویای ما به حقیقت پیوست، قلبهای ما به هم پیوست و زندگی آغاز شد» سرمو آوردم بالا

-تو آنایتایی نه؟

+نه من موناام!

تو چشمای هم غرق شده بودیم و حرف می زدیم

زمزمه وار گفتم: اما چشمات آشناست!

-چه بلایی سرت اومده آنای من!

+این صحنه منو یاد چیزی می اندازه

-چه بلایی سر چشمای خوشگلت اومده؟

حالا ديگه مطمئن بودم اين مرد به گذشته من ربط داره
چشمایه تو توو حسو حاله خوب من دست داره « لنزامو در آوردم

«نگاه من به سمتة چشمایه تو بن بست داره

-تو آنای منی!

+امامن تووو نمی شناسم!

باتگون پرده قرمز رنگ اتاق نگاهمون به اون سمت کشیده شد.

تاسرو مو برگردوندم سمتش لبش روی لبم نشست!

یک خاطره از جلوی چشمم رد شد که مطمئن شدم من این مردو می شناختم.

سرمو گرفتم عقب:من حافظمو از دست دادم.

-عشق من خودم همه چی رو برات یاد آوری می کنم. تمام لحظه ها.

با ضربه ای که به سرم خورد سیاهییی مطلق

???

قول میدی?????

اگه خوندی?????

تو هر گروهی?????

که?????

هستی فروارد کنی?????

اللهم?????

عجل?????

لویک?????

الفرج و?????

العافیة?????

و النصر?????

اگه پای قولت هستی فورارد کن تا همه برا ظهور حضرت مهدی(ع) دعا کنند.

نسترن:

#پارت_سی_وچهار

رامتین

خیلی خوشحالم با اینکه اینجا گیر افتادیم تویه اتاقیم تاریک تاریک با پرده های قرمز که به سختی دیده می شه البته یه لامپ خاموشم بالای سرمون تاب می خوره مارو پشت به هم بستن من که دستای آنارو محکم گرفتم من اینارو وقتی اون غول تشن در رو باز کرد غذا بده دیدم ولی به بودن با آنا می ارزه. فقط یک چیزی اذیتم می کنه این که آنا تواین چند سال کجا بوده؟ وچطور زندگی کرده.

قیژ قیژ درباز شدو یک مرد خوش چهره اومد تو: تو باید رامتین باشی نه؟

آنا: آخخ نا... ص. رچی.. می.. خوای از جون ما؟

+ناصر؟!!

-برات توضیح می دم اینجا نمی شه..

آخخ

+حالت خوبه آنا؟

-آره خوب...

ناصر: بسه دیگه این حرفارو باید جای دیگه بگین! وتو نیلو باید کاری رو که سعید می گه بکنی

وگر نه فکر نمی کنم نامزدت زنده بمونه

+نیلو کیه؟! سعید کیه؟! یکی به من بگه اینجا چه خبره؟

آنا: لععننتییی شما بههه من دررروووغ گفتین..

-آخی ابد می خوای بدونی چرا؟! اوومم خب. چجور بگم؛ تو، به، هکر، خوب بودی که واسه ی ما خب

خطرناک بودی!

+هکررر؟

-آره هکرر

آنا: چرا من رو نکشتین؟!

-چون زندت واسه ما به درد بخور بود حتی الان اگه حافظه تو به دست بیاری و فرار کنی! اووومم

حالا حالا ها باید تو زندان دستشو تکون داد؛ آب خنک بخوری!!

+آنا؟ اون.. اون راست می گه؟! آخه زندان واسه چی؟

آنا خواست حرفی بزنه که ناصر گفت: قتل!

قلبم محکم می کوبید ولی آنای من قاتل نبود صدای پوزخند آنا رو شنیدم

ناصر: این پوزخندت واسه ی چی بود؟

آنا: آخه می دونی خیلی خیالبافی می کنی ولی یک

[۵۵:۵۱.۵ ۱۳:۵۵]

چیزو بدون اگه من میخواستم کسی رو بکشم الان پروانه ای وجود نداشت

باتمسخر گفت: آخه می دونی؟ سعید خان دستور قتل پروانه رو هم داده بود

ناصر با پاش محکم کوبید تو شکم آنا

+نههههههه

ناصر مشت و لگدشو می کوبید به آنا

آخرین ضربه که خورد آنا داد کشید: خدایا!!!!

+آنا الهی قوربونت بشم خوبی؟

#پارت_سی_وپنج

_آنا نفس زنان گفت: آ... آره خوبم.

ناصر: حواست باشه دختره دست از پا خطا کنی کارت ساختس.

آنا با پوزخند: هههه فعلا که شما باس حواستو جمع کنی آقا ناصر.

ناصر با عصبانیت به آنا و من که چشمام از تعجب گرد شده بود نگاه کرد و بعد بدون هیچ حرفی

در رومحکم کوبید و از اتاق خارج شد.

آنا خواس چیزی بگه ک رامتین شروع کرد: _آنا اول به حرفای من گوش بده خواهش میکنم.. تو

عشق منی چند وقت پیش قرار بود باهم عروسی کنیم اما سر به موضوع کوچیک من تو رو تو پاساژ تنها گذاشتم.. که ای کاش نمیذاشتم..دقیقا تو از همون روز ب بعد ناپدید شدی تمام شهرو زیر پا گذاشتم اما نبودی ک نبودی و حالام که پیدات کردم....

آنا خواهش میکنم باور کن، من رو خودتو سعی کن به یاد بیاری همه خاطراتمونو +م..من نمیتونم همه چیز رو سریع به یاد بیارم تو..ت تو باید کمکم کنی .من فقط تورو می شناسم ، فقط تو تو خوابهای من بودی فقط تو ..کمکم کن خواهش می کنم (زمزمه وار گفت (:خواهش می کنم

_ آنا آنای من عزیزکم چشم خودم کمکت می کنم ، فقط تو همه چیز رو بسپار به من باشه؟ باورم کن

آنا حالا از اولش واسم تعریف کن همه چیو..

-رامتین

+جونم

-تو خیلی چیزارو نمی دونی ، نمی دونم ، نمی دونم اگه بهت بگم باز منو می پذیری؟ و کمکم می کنی یانه؟

+عزیزم بگو من در هر شرایطی کمکت می کنم

زمزمه وار گفت:هر..ه هر شرایطی؟

بااطمینان گفتم:هر شرایطی

-حتی اگه من...

[۵۱:۱۳.۵۱.۵۵]

نسترن:

#پارت_سی_وشش

هنوز حرفش تموم نشده بود که به مرد با چهره اروپایی او مد داخل

آنا

+ت..ت تو..نه هه فکر کنم فقط من اینجا از همه چی بی خبر بودم.

-خب (دستشو متفکر کشید رو چوئش) اووممم می دونی اون یه آزمون بود و رئیس اصلی باند منم.
دهنم از تعجب باز مونه بود یعنی..یعنی رودست خوردم؟!!

سرم رو بلند کردم و باخشم نگاش کردم

-او او اونجوری نگاه نکن می ترسم

لحنش خشن شد: بیا این دختر رو ببر اتاق...باتمسخر گفت بنفش) تمام تنم به لرزه افتاد شاید

بگین چرا اتاق قرمز نبوده خب چون که این اتاق، اتاق شکنجه نیست پراز شکر های مختلفه

واونا هم نقطه ضعف منو فهمیدن)

رامتین: یعنی چی کجا می برینش لعنتیا!

خودشو محکم رو صندلی می کوبید

ناصر: آقای خوشتیپ اینقدر تلاش نکن نمی زارم زیاد زجر بکشه؛ کاری می کنم بدون درد بمیره

-به ولای علی دستت به زن من بخوره دستتو قلم می کنم

ته دلم از این حمایتش قیلی ویلی می رفت.

ناصر بدون توجه به حرف و تلاش های رامتین به باد یگارد که اونجا وایساده بود گفت منو بیاره.

می دونستم هیچ کاری نمی تونم بکنم پس ساکت موندم. رامتین نگران نگاهم می کرد که با

اطمینان چشمامو روهم فشردم و نگاهش کردم شاید این آخرین باری باشه که می بینمش

انگار رامتینم این رو فهمید که نم اشک تو چشماش نشست چشماشو روهم فشرد و به من نگاه

و بعدش پیچ راهرو و.... « درپناه خدا باشی »: نگرد فقط یه چیزو تونستم لب خونی کنم

*** راوی ***

رامتین در دل دعایم کرد اتفاقی برای عزیزکش نیفتد و آنا، آنای بیچاره ی ما که نمی دانست چه

اتفاقی درانتظارش است. آنای بیچاره ی ما که قلب و روحش باید این همه فشار را تحمل می کرد

آنای بیچاره ی ما که فکرش همه جا پرسه می زد؛ رامتینش، نقشه اش و بدتر از آن که نمی دانست

چه اتفاقی در آن اتاق دردناک برایش خواهد افتاد، اصلا فکرش را نمی کرد که از کسانی که آن

هارا خانواده اش می دانست رو دست خورده باشد.

اما همه امیدش به خدا بود، و خدا هم در رحمتش را به همه انسان هایش می گشود، و این در انسان هایی بودند که آنای ما حتی در جلد خشش نیز از آنها گذشته بود

#پیام_ناشناس

رمانت تکراری نیست عزیزم امیدوار تا آخر رمانت همینطور شورانگیز باشه
حتما همه تلاشمو واسه جلب رضایت شما می کنم [?] مرسی عزیزم نظر لطفته

#پارت_سی_وهفت

ناصر شوکر آبی رو برداشت و به سمت آنابیتا برگشت، آنابیتا در دل می گفت؛ مگر می شود ناصر عزیزش این گونه بدجنس شود؟ اما خب نمی دانست که گاهی پول چشم انسان های خوب راهم کور می کند

ناصر: می دونی این کدوم شکره؟

مگر می شد که نداند سالها با این سلاح ها سرو کار داشت ولی ان موقع نمی دانست که روزی همین سلاح ها دشمن جانش می شوند.

شوکر را به کمرش نزدیک کرد و لبخندی شیطانی زد..

حامد به سختی از بین بادیکارد ها رد شد و به امیر اشاره کرد بیاید. در مهمانی که سعید به رله انداخته بود اکثر بادیکارد ها حاضر بودند حامد و امیر برای کمک کردن به انا تلاش می کردند، از در پشتی خارج شدند و به اتافی که رامتین در آن حبس شده بود رسیدند، وقتی از نبود هیچگونه نگهبان مطمئن شدن در را باز کردند و وارد شدند

رامتین: آشغال های عوضی چه بلایی سر آنا آوردین دستا م رو باز کنید تا نشونتون بدم ابله ها
و صورتش خیس شده بود، حامد به امیر گفت: همین جا بمون و مراقب باش کسی نیاد

امیر: باش فقط سریع تر

حامد در حالی که سعی در اروم کردن رامتین داشت: سیسیسی اروم باش ما واسه کمک به نیلو خانوم اومدیم؟

رامتین مکشی کرد و به فکر فرو رفت نیلوفر دیگه کیه؟ ناگهان جرقه ای در ذهنش به راه افتاد

وقتی که ناصر به انا گفته بود نیلو)

وبا شک نگاهش کرد

حامد: باور کن راست می گم قصد من فقط کمکه نه چیز دیگه

رامتین

به کمک حامد طنابو باز کردیم خواستم از جام بلند شم که با صدای در نگاه هر دو مون به اون

سمت کشیده شد

من سریع نشستم رو صندلی و طنابارو از پشت نگه داشتم چون می دونستم اگه بخوام باهاشون

درگیر بشم حتما بلایی سر آنی میارن حامد رفت و گوشه تاریک اتاق ایستاد ایی زرنگ اصلا

دیده نمی شد

یه مرد قد بلند اومد دا خل. حامد کجایی؟

حامد اومد بیرون: اوووف ترسیدم این امیره دوست و همکار من ایشونم رامتینه نامزد نیلو خانوم

بلند شدم اون تا دماغم) خخخخ(. بود دستمو به سمتش گرفتم: خوشبختم

دستمو گرفت و گفت: وهمچنین!!

من: بسیار خب میدونین آنا کدوم اتاقه؟

باهم گفتن: آنا!!!؟!

+آره اسم اصلیش آنا بیتاست!

از رفتار خشک من متعجب شده بودن ولی خب باید درک می کردن من الان نگران آنام!

+می دونید ... آنا... کدوم... اتاقه؟

-آره.... آنا... بیا ید دنبالم و راه افتاد سمت پیچ راهرو

خب دوستان برای رمان یک گپ نقد زدیم لطفا نظراتون رو به اشتراک بگذارید

#پارت_سی_وهشت

اوففف سالنش اینقدر پیچ در پیچ بود که مخم تاب برداشت،

امیر: دیگه داریم میرسیم سر و صدا نکنید!

باشه! اهههه این که قفله

علامت حامده (برو کنار یه پنس در آورد و افتاد ×، -) وقتی این علامت رو می دارم منظورم امیره

به جون در خخخ

+چجوری با آنا آشنا شدین؟

از اینکه خیلی مذهبی بوده مجبور بوده به خاطره یه سری مسائل بیاد داخل گروه تعریف کرد تا

وقتی که آنا بهشون گفته از اینجا برن .یه لحظه احساس غرور کردم که همچین کسی همسر مه

#پارت_سی_ونه

باصدای امیر دست از فکر کردن برداشتم در باز شده بود ، داخل که رفتم آنا رو دیدم که رویه

صندلی بسته شده بود ، رفتم سمتش :آنا آناجان خوبی ؟ای بابا چقدر دیگه بهوش میاد؟

رفتم پشتشو طناباشو باز کردم

+علائم شکر آبی چیه؟

هردوشون باهم گفتن: آبییییی؟

به کنار پای آنا اشاره کردم یه شکره آبی افتاده بود.

-وااای اون شکر فلج کنندست عصب پاشو از کار می ندازه.....

+چییییییی؟ عوضیا!

باچشمای به خون نشسته گفتم: آشغالالا! دعا کنین بلایی سر آنا نیومده باشه وگرنه...

نمی دونم چی تو چهرم بود که با ترس دو قدم رفتن عقب) حالا تو این لحظه حساس خندم گرفته

بود مردای گنده رو باش(آنا رو بغل کردم سرشو به سینم فشار دادم عزیزززم اندازه چهار سال

دلیم واست تنگ شده بود،

حامد:پسر حالا که پیدا شده لازم نیست گریه کنی!

من که گریه نکردم آ آ ه صورتتم خیسه معلوم نیست کی گریه کردم.

اشکامو پاک کردم از اتاق خارج شدیم ،همینطور تو گوش آنا زمزمه می کردم و حرفای امید وار

کننده می زدم و ااااا اگه آنا نتونه راه بره چی؟ خودم نوکرشم

دکتر: من نمیتونم کاری واسه ی همسرتون انجام بدم اما می تونم یکی از دوستانم که تخصص دارن رو به شما معرفی می کنم.

من که بااین حرفش امیدوار شده بودم گفتم: واقعا؟ اینکه خیلی خوبه
دکتر دستی روی شونم زد و رفت بیرون.

واای حالا به آنا چی بگم؟

رفتم سوار ماشین شدمو روندم طرف خونم توسجاد.

کلید انداختم و درو باز کردم این خونم ۵۵۱ متره با یک دکوره خواستری و آبی

آه این خونه روهم با کمک آنا چیدیم قرار بود خونه ما بشه ولی... حالا که هست نباید ناشگری کنم.

+ آنا!!!! کجای که خبر خوب آوردم برات

بعدش باربتم خوندم: آنا.. آنا.. آنا... آناییتا

- اهههه رامتین سرمو بردی . بیا تو اتاق اگه گذاشتی بخوابم..

رفتم داخل که بسته دسمال کاغذی خورد تو سرم

+ آخخ ناکارم کردی که. اونوقت شوهر ناقص گيرت میاد.

لبخندی زد وخیره شد به دیوار صورتی رو به روی تخت.

[۵۱:۱۳.۵۱.۵۵]

نسترن:

#پارت_چهل_ویک

ادقیقه گذشت دیدم این همینجور تو فکر به دیوار نگاه کردم ولی چیز خاصی نداشت

+ الوووو. یوهووو کوشییی؟ آنا! دارم نگران می شم ها!!!!

- اهههه آنا و کوفت اگه گذاشتی فکر کنم؟

اخم کردم: اونوقت به کی داشتی فکر می کردی؟

+ به ... تو..... نه .. چیزه. اهههه

باخنده گفتم: خب حالا به چیم فکر می کردی؟

برگشت ستمم وقتی چشمای شیطانمو دید.

دهنشو مثل ماهی باز و بسته کرد جعبه دستمال کاغذی رو که با خودم آورده بودم که کاش نمی
آوردم پرت کرد ستمم: جییغ بیشووور منحرففف خررر

با خنده پریدم رو تخت و گفتم: نه جدی به چی فکر می کردی

-میشه کمکم کنی... امم... بشینم؟

فهمیدم که خجالت می کشه

دستاشو گرفتم: ببین آنا هر اتفاقی افتاده و تو هر جوری هستی از حماقت من...

دستم فشار دادو میون حرفم پرید: شاید قسمت بوده نمی دونم ولی هرچی هست خدا بد مارو
نمی خواد.

لبخندی زدم و گفتم: پس خجالت بی خجالت

بالشت پشتشو مرتب کردم و کمک کردم بشینه

+خب بگو...

-می دونی من خونه سعید اینا که بودم باکسی نمی تونستم مهربون باشم و همه منو خشک می

دونستن ولی باتو احساس راحتی می کنم یعنی... اوومم.. خب نمیتونم باتو خشک رفتار کنم

احساس آشنایی میکنم باهات

نیشم خود به خود باز شد.

-آخ راستی دکتر چی گفت؟

+آهان خوب شد گفتم یادم رفته بود.

گفت که من یه دکتر توی پاریس می شناسم کارشو خوب بلده از دوستای خودمه...

-یعنی باید بریم خارج؟

در حال تایپ....

#پارت_چهل_ودو

+آره

-خوبه هم پام خوب میشه هم ممکنه تو این مدت حافظه مم برگرده.

+آره اگه خودت تلاش کنی حتما بر میگرده.

به دوستم که تو فروش بلیط هواپیماییه زنگ زدم: سلام خوبی چ خبر دوست قدیمی!

-به به اقا رامتین چی شده که یادی از ما کردی؟

+داداش خیلی وقته به یادتیم ولی الان کارت دارم

-جانم بگو

+می تونی واسم بلیطه پاریس جور کنی؟ هرچی زودتر بهتر

-اووومم باشه صبر کن!

بعد از چند دقیقه ادامه داد: نزدیک ترین پروازمون آخره هفتست) الان یک شنبه ست پس میشه

چند روز دیگه؟)

+بسیار خب برام جا رزرو کن

+نزدیک ترین پروازش آخر هفته ست

سری تکون داد و چیزی نگفت.

گفتم: من می رم بیرون چیزی بگیرم چیزی لازم نداری

-نه مرسی برو فقط امم... قبلش...

منظورش رو فهمیدم کمکش کردم بریم سمت سرویس

با پلاستیک پروارد خونه شدم، گذاشتم رو این ورقتم سمت اتاق: آنا!

-بله؟

+امشب می خوابم خوش بگذرونیم

بغلتش کردم و بردم سمت پذیرایی

گذاشتمش رو مبل رفتم تو آشپزخونه

-می خوای چیکار کنی؟

پلاستیک و گرفتم بالا

-آهان خوبه اتفاقا خیلی وقته شادی نکردم

چشام غمگین شد ولی من باید به آنا روحیه بدم نه اینکه خودم.....

+آنا خانومی حالا که تموم شد واسه خودت یاد آوری نکن می خوام چیزای خوشمزه بدم بخوری!

تک خنده ای کرد و خیره شد به من

بستنی هارو ریختم تو ظرف و چیپس و پفک و تخمه هارم ریختم تو ظرف بزرگ تر. از دور خیره

شدم بهشون اووووف دلم آب شد.

رفتم تو پذیرایی

#پارت_چهل_وسه

یه میز نسبتا بزرگ گذاشتم جلوی آنا

بالشت پشتش درست کردم. کاسه هارو گذاشتم رو میز یه سی دی طنز و کمدی گذاشتم.

آنا همو نجور که قهقهه می زد گفت:واااااااااا..

منم که از خنده سرخ شده بودم حرفشو ادامه دادم: خیلی خنده دار بود حال کردی؟ خخخ

خیلی نا گهانی بستنی که آنا داشت می خورد ریخت رومن هردومون خشک شده بودم. به هم

نگاه کردیمو زدیم زیر خنده) سرخوشن دیگه(منم انگشتمو کردم تو ظرف بستنی و مالیدم رو

بینی آنا

+اینم تلافی آنا خانوم

جیغ کشید و گفت:بیشووووور. خر....

+خسته نشدی اینقد فوشای تکراری به من...

-گاومیش

با تعجب برگشتم سمتش:چی؟

-خب خودت گفتی فوشای تکراری می دم منم فوش جدید دادم.

یکم دست و پا زد . وقتی دید من کوتاه نیام بی خیال شد و دیگه صداس بلند نشد .
قشنگگ و آسووده همه چیزو جمع کردم و گذاشتم تو ماشین بعدم گازارو چک کردم و رفتم
س

[۵۵.۵۱.۵ ۱۳:۵۱]

مت اتاق. قفل در رو باز کردم و آنا رو بلند کردم

گویا خانوم باهام قهر بود

+آنا خانوم بهم نگاه نمی کنی؟

!-.....

+آنا!!! خانومی!

!-.....

+الووو آنی جونم!

!-.....

+باشه خودت خواستی

گذاشتمش رو مبل و خیره شدم بهش

+واسه بار آخر می پرسما!!

+باشه

و شروع کردم به قلقلک دادنش

یعنی باید می بودین ببینین چجوری قهقهه می زد!

+ای جونم موشک چه خوشگلم می خندی!!

خندشو قورت داد و زل زد بهم

سرمو نزدیکش کردم و

پیشونیشو بوسیدم

معلوم بود تعجب کرده

زیر گوشش زمزمه کردم: تا وقتی من رو یادت نیادو با دل و جون من رو نبوسی
من هیچ کاری نمی کنم. لبخندی زد و خیره شد بهم..

#پارت_چهل_وپنج

+خب پاشو بریم

با گیجی گفت: کجا؟

چپ چپ نگاهش کردم

-آ.. آهان فهمیدم باش بریم

به گیجی لبخندی زدم و از رو میل بلندش کردم

آنایتا***

یه مجله گرفته بود دستشو داشت می خوند

+اوومم ... رامتین؟

برگشت سمتم: جونم چیزی می خوای؟

+میشه سرم رو بزارم رو بازوت بخوابم؟

-آره عزیزم راحت باش

چشمام گرم شد و نفهمیدم کی خوابم برد

بین رامتین من سوار اون ویلچر

-چرا آخه عزیزم؟

+خلاصه من نمیرم

یه نگاه بهم کرد که دلم غنچ رفت رفتم نشستم رو ویلچر اووووووف

[۵۳:۱۳.۵۱.۵۵]

فسترن:

#پارت_چهل_وشش

خدایا چه حس بدی داره

-عزیزم مجبوری همیشه که همه جا بغلت کنم.

لبامو غنچه کردم و نگاش کردم

تک خنده ای کرد و با نگاهی که خاص بود نگاه کرد

-الهی قربون اون غنچه لبات دوست داری همه جا بغلت کنم؟ باش تو خونه همش بغلت می کنم

خب؟

باهمون لب غنچه شده سرم رو تکون دادم

-آخی عزیزم باش!

رامتین رفت یه ماشین گرفت و رفتیم سمت هتلی که رامتین گرفته بود

ناپلئون (napeloni). از خوشگلی هتل دهنم وا موند به سر در هتل نگاه کردم

من رو که با کنجکاوی اطراف رو نگاه می کردم رها کرد و رفت سمت پذیرش هتل، بعدش اومد

و بردم تو یکی از اتاق ها در رو باز کرد و من رو از روی ویلچر بلند کرد

-خب کی بغل می خواست؟

+وای رامتین نیوفتم مواظب باش

من رو گذاشت رو تخت و کمکم کرد لباسام رو دربیارم رفت سر چمدون یکی یکی لباسای رن و

بارنگم رو می زاشت تو کنپ هتل و می گفت: الان چی می خوای بیوشی؟ این خوبه اون خوبه؟ این

اله این بله وای کشت منو.

از آخر یه لباس بادمجونی پشت گردنی ساده وشیک و یک دامن راحتی گذاشت بیرون بلند شد

ساک رو جمع کرد گذاشت گوشه اتاق لباس رو گذاشت رو تخت بیا من می رم بیرون بیوش

#پارت_چهل_وهفت

لباس رو پوشیدم و رامتینو صدا زدم: بیا تو پوشیدم

اومد داخل و زل زد بهم خودم میدونستم این لباس به پوست سفیدم خیلی میومد

همین جور که به من خیره بود لباسشو با ضرب از تنش در آورد که نگاه من خیره شد به عضلات

بدنش اووووف سیکس یک داشتتت هاا

سرمو آوردم بالا که بانگاہ شیطونش گره خورد یه لباس سفید و راحتی پوشید و اومد روی تخت
:خب به نظرت این چند روز تا روز عمل چیکار کنیم؟
+اوووومم دربارش فکر می کنم.

رفتم تو فکر ناصر چی میشه؟ چه بلایی سر سعید میاد هرچی باشه یک مدت باهاشون زندگی می
کردم با این

☹️دوستان باعرض معذرت که پارتارو نذاشتم از الان میذارمشون
#پارت_چهل_وهشت

اتفاقا معلومه که حکمشون اعدامه هروی باشه یه زمانی عضو خانواده شون بودم
اهی کشیدم؛ خب از منم که کاری بر نیامد نمی تونم که جلوی اعدامشونو بگیرم خودشون زندگی
شونو با جاه طلبی های زیاد خراب کردن.
نفسمو دادم بیرون و برگشتم سمت رامتین
عزیزم مثل بچه ها می مونه من عاشق این پسر شیطون و خودخواهم. با تمام بچگی هاش! واینو
هم می دونم که به موقعش می تونه واسم بهترین و محکم ترین تکیه گاه باشه
-چیز خوشگلی توی چهره من هست که اینطور زل زدی بهم؟

می خواستم بگم تو همه چیت خوشگله ولی جلوی خودمو گرفتم و به جاش گفتم: کی تو؟ نه بابا تو
فکر بودم که این چند روز کجا بریم!

-اوووومم که اینطور خب به نتیجه ای هم رسیدی؟

+نه هنوز ولی می دونم جاهای قشنگ زیاد داره تازه شم باید منو ببری یه جا و کلی بهم بستنی
بدی!

لبهند مهربونی به شوق بچگانه م زد و بهم خیره شد

#پارت_چهل_ونه

-باشه بستنی که سهله همه دنیا مو می دم تا تو اینقدر ذوق کنی و چشمات برق بزنه!

خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین

ولی زمزمه زبر لبش..

-فقط نمی دونم کی میشه که توهم همونقدر که من دنیامو برات می دم دنیاتو برام بدی

حافظتو به دست بیاری ومن بشم زندگیت همه زندگیت

تکیه زدم روی دستم و بهش گفتم: حتی اگه من هیچوقت نتونم راه برم؟ چه فایده وقتی نمی تونم

مثل همه ادمای عادی راه برم اگه خوب نشد چی...

روی تخت نشست و دستشو کشید تو موهای کلافه بهم نگاه کرد و گفت: این حرفای

مسخره چیه که می زنی هههههه؟

دکتر که گفت اگه بیایم پیش این دکتر به احتمال زیاد خوب بشی

+به احتمال زیاد حتی اگه به همون احتمال کم خوب نشد چی؟

با خشونت هلم داد رو تخت و شروع به بوسیدن لبام کرد احساس کردم از روی یک بلندی به

پایین پرتاب شدم خیلی حس خوبی بود منم کم کم دستم رو جلو بردم و تو موهای فرو کردم

انچنان با عشق می بوسید که دلم برای خودم و زندگیم سوخت همراهش شدم و نشون دادم منم

خواستار آرامشم وقتی به خودم اومدم که دیدم بدون بلیز و بالباس زیر روی شکمشم و اونم

بلیزی نداشت . خجالت کشیدم هواستم خودم رو کنار بکشم که کمرم رو چسبید و باصدای خمار

گفت: کجا؟ عزیزم

+من.. خب.. امم منم می خوام مثل بقیه دخترا شب عروسیم خب ... می دونی که..

-آره فهمیدم ولی خیالت جمع کاری بهت ندارم فقط می خوام همون جایی که هستی که قراره

بشه خونه ابدیت بمونی

#پارت_پنجاه

تو اغوش من خونه ابدیت اینجاست اره همین جا!

منم زدم تو کانال پرویی و یرمو گذاشتم رو سینش همچنان با موهام بازی می کرد و من چشم

افتاد رو هم

نگام به فضای بیرون بود و اخمای رامتینم تو هم.
بحث سر این بود که من گفتم نمی خوام با ویلچر بچرخم اونم بعد از یک دعوای اساسی با من
راضی شد که با ماشین بریم
دستش رو با دستم گرفتم: رامتین خب ببخشید یکم درکم کن
اصلا محل نداد و دستشو از دستم کشید بیرون.
+خب روزمونو بهم نریز دیگهه دوست ندارم جلوی مردم خجالت بکش
همچین چپ چپ نگاه کرد که داشتم خودمو خیس می کردم
+باشه باشه نخووور منوو
زد بغل و از ماشین پیا
[۵۳:۱۳.۵۱.۵۵]

ده شد اینقدر دنبالش کردم که به مغازه بستنی فروشی رسیدم پریدم بالا و دیتامو زدم به هم
یوووووو
نسترن:
#پارت_پنجاه_ویک
بعداز ده دقیقه رامتین با دوتا بستنی که خیلی دراز بود اومد بیرون دهنم وامونده بود اوووف
عجب بستنیایی
از ماشین خارج شدم و رفتم سمت رامتین که با دستگیره درگیر بود بستنی شکلاتی رو ازش
گرفتم و رفتم نشستم سر جام
سوار ماشین شد و گفت: بدنگذره؟ بستنی کاکائویی رو برای خودم گرفته بود
در حالی که بستنیم رو لیس می زدم گفتم: خب.. هووم به به کار اشتباهی می کردی مگه نمیدونی
من شکلاتی دوست؟
قیافشو چندش وار جمع کرد: اه اه این چه طرز حرف زدنه حاله بد شد!
از تعجب خشکم زد باحالت مونگلانه گفتم: هووم؟

خندیدو با دستش روی دماغمو که بستنی شده بود پاک کرد، چیزی نیست عزیزم بستنیو بخور
انگار که منتظر همین حرفش بودم چون سریع شروع کردم به بستنی خوردن.

بازم خندید و شروع کرد به بستنی خوردن

وای این مدت خیلی خوش گذشت رفتیم پارکای اونجا رو دیدیم. محیط های طبیعیشو خلاصه
شهر خیلی قشنگی بود و به منم خیلی خوش گذشت.

فردا عملمه تقریبا ۳،۵ روزی هست اینجاییم

من که استرس گرفتم و راه به راه می گم اگه نشه اگه نشه

رامتین

اووف خیلی سخت می گذره هم باید تظاهر به خوشحالی کنم باید بهش روحیه بدم و استرس

عملشم هست خودم دارم از درون نابود می شم

با صدای رامتینم گفتنش دست از فکر کردن برداشتم

+جان رامتین.و برگشتم سمتش

روتخت خوابیده بود و دستاشو به سمتم دراز کرده بود

سریع رفتم روتخت دراز کشیدم و بغلش کردم:جانم قشنگم جانم عزیز دردونه رامتین چی شدع

اینجوری بی تابی؟

فقط مظلوم نگام کرد جیگرم اتیش گرفت:

الهی قربونت برم چی شده؟

[۵۳:۱۳ ۵۱.۵۵۵]

نسترن:

دوستان با عرض معذرت از پارتایی که دیر گذاشتم واینکه تحمل کردین رمانم رو اگه خوبی و

بدی هایی داره به بزرگی خودتون ببخشید من احتمالا رمان رو فرمت می کنم و جاد دومش رو هر

وقت خواستم شروع کنم داخل همین کانال اعلام می کنم. اگه می خواین از کانال لفت بدین

: @faramooshibatamjodayi حدافل لینک رمانم رو داشته باشین

تا حداقل یک [؟][؟][؟][؟] و اینکه لطفا در کانال بالا که چنلشو گذاشتم به رمانم رای بدین

[؟][؟] خاطره خوب از هم داشته باشیم

با تشکر نسترن

#پارت_پنجاه_ویک

-اگه اتفاقی بیوفته چی؟ اگه فلج بمونم چی؟ د دیگه منو دوست نداری؟

اینقدر مظلوم و بچگانه گفت که دلم غنچ رفت برای همسر نازم برای عشق نازم محکم فشارش

دادم که غلنجش شکست

-آخیش

+خوشت اومد؟

گر به شرکی نگام کرد و با نگاهی که تهش شیطنت موج می زد سرشو تکون داد

بلند شدم نشستم و شروع کردم به ماساژ دادن پشتش

-آخییی چه خوبه از این به بعد شبا نیم ساعت پشتمو ماساژ بده!

به پررویش خندیدم و گفتم: امر دیگه ای باشه؟

-اووووم نه شوهر عزیزم.

خشکم زد معلوم بود خودشم از حرفی که زده تعجب کرده یکم که گذشت شادی رو توی تک تک

سلول هام حس می کردم می کن اب رفت زیر پوستش! دقیقا همون خنکا رو داشت

با ذوق از رو تخت بلندش کردم و دور اتاق چرخوندمش: اای جونم ای جونم خدایا شکر

در حالی که غش غش می خندید گفت: خدا نکنه اخ رامتین بسه بزارم زمین

اتاقمون یک جوری بود وقتی از در وارد میشدی رو بروش یک تخت دونفره سمت چپ تخت یک

پنجره و پایین تخت یک کمد. بود اتاقم بزرگ بود. پنجره شم منظره قشنگی رو نشون می داد

گذاشتمش رو تخت و رفتم دفترچه ای که دکتر کارهایی رو که باید انجام می دادم نوشته بود

که خنک کننده هم هست پاشو چرب کنید 菩提皚皚. اوردم خب با استفاده از پماد

کرمو از توی پلاستیک در اوردم و رفتم پایین پای انایتا

پماد رو زدم و شروع کردم به یواش یواش چرب کردن

#پارت_پنجاه_ویک

-اگه اتفاقی بیوفته چی؟ اگه فلج بمونم چی؟ د دیگه منو دوست نداری؟

اینقدر مظلوم و بچگانه گفت که دلم غنچ رفت برای همسر نازم برای عشق نازم محکم فشارش

دادم که غلنجش شکست

-آخیش

+خوشت اومد؟

گریه شرکی نگام کرد و با نگاهی که تهش شیطنت موج می زد سرشو تگون داد

بلند شدم نشستم و شروع کردم به ماساژ دادن پشتش

-آخییی چه خوبه از این به بعد شبا نیم ساعت پشتمو ماساژ بده!

به پررویش خندیدم و گفتم: امر دیگه ای باشه؟

-اوووم نه شوهر عزیزم.

خشکم زد معلوم بود خودشم از حرفی که زده تعجب کرده یکم که گذشت شادی رو توی تک تک

سلول هام حس می کردم می کن اب رفت زیز پوستش! دقیقا همون خنکا رو داشت

با ذوق از رو تخت بلندش کردم و دور اتاق چرخوندمش: اای جونم ای جونم خدایا شکرت

-واای رامتین بزارم پایین سرم گیج میره

+چشم

گذاشامش رو تخت و رفتم یک اهنگ قشنگ وشاد گذاشتم

-رامتین می خوایم بخواییم اهنگ چرا گذاشتی؟

+همینجوری

و شروع کردم به قر ریز اومدن

آنا که مرده بود از خنده همینجور بریده بریده گفت: واای.. رامتین.. بس. ه دیگه.. بیا من فردا عمل

دارم باید سر حال باشم

وقتی یادش افتادم کلا دماغ شدم با قدم های اروم رفتم اهنگ رو قطع کردم.
سعی کردم خودم رو شاد نشون بدم ولی هه چه کار سختی
رفتم پشتش دراز کشیدم و از پشت محکم بغلش کردم.
-رامتین!؟

ز مزمه کردم:هوم؟

????ارتباط با مدیر

Nastaran_ki@

????منتظر نظرات و انتقاد هاتون هستم

#پارت_پنجاه_ودو

-نگرانم و دل شوره دارم

+گفتم که خوب میشی

-نه نه برای اون نه

+پس برای چی؟

-.....

+گفتم برای چی؟

-احساس می کنم تمام این خوشی ها بازم تموم می شه

دستام رو دورش محکم تر کردم و گذاشتم خودشو خالی کنه

-احساس می کنم بازم قراره طعم جدایی رو بچشم نکنه که این دفعه هیچ وقت بهت نرسم؟

+صبر کن ببینم تو..تو منو به یاد میاری؟

-خب فقط کمی از حافظم رو که توهم جزوشونی تو رو دقیق یادمه مرد مظلوم من!

و لبخند شیرینی زد.

روش خیمه زد و شروع به بوسیدن و مکیدن لباش کردم.غافل از اینکه بازهم.....

+اصلا استرسی نداشته باش

دستاشو هی توهم قفل می کرد: همیشه رامتین وای خدا جونم استرس دارم
دستاشو گرفتم: آروم باش، ریلکس، ببین منو آنا، آنا خانومی تو چشم نگاه کن.
نگاه بی قرارشو دوخت به چشم.

تن لرزونشو به اغوش کشیدم و گفتم: هیچی همیشه خب؟ من کنارتم قول می دم همیشه ودر هر
شرایطی کنارتم بمونم. قول می دم انا خب؟ آروم باش.

لرزش که کم شد نا خوداگاه لبخند شیرینی رو لبهام نشست.

یک توضیح هایی رو لازمه درباره رمان بدم

۵-چهره آنایتا: صورت سفید، چشمایی عسلی رو به قهوه ای لبهای گوشتی دماغ مناسب

۱۲ چهره رامتین: صورت سبزه، چشمای مشکی لبها و دماغ مناسب

۱۲.. چهره بقیه هم ذکر شده

◆ هر دو خانواده پولدارن ولی رامتین اینا یکم بیشتر

اگر می بینین اینقدر زرت و زرت همدیگه رو بغل می کنن به خاطر اینه که هنوز باهم محرمن قبلا

◆ که نامزد بود عقد کرده بودن

[۵۳:۱۳.۵۱.۵۵]

۳ پارت بیشتر نداره. می خواستم اداش بدم ولی با این حساب که شما هی لفت می - رمان ۱

.....۱۲ دید

۱۲ یا تشکر نسترن

◆ می خوام ازتون مشورت بگیرم

به نظرتون

رمان رو چه ساعاتی بذارم؟

البته به دلیل تغییر شیفت مدرسه باید یک هفته ظهر یک هفته شب باشه لطفا نظراتتون را به
صورت ناشناس یا به ایدی بفرستین خواهش می کنم نظراون رو بگین اینقدر شما نظر ندادین

۱۲ عقده شده رو دل

Nastaran_ki@

ایدی مدیر

#پارت_آخر

خداراشکری گفتم و سرشو تو بغلم گرفتم

+دیدی حالت خوب شد؟ خدا درهای بسته شو به روت باز می شه؟ خب پاهات رو می تونی تکون

بدی؟

-آره یکم تازه (باذوق ادامه داد): حسشونم می کنم.

خدایا شکر

بعد از به جا آوردن سجده شکر....

*****★*****

«آنایتا»

امشب عروسیمه بعد از اینکه با تلاش های فراوان رامتین و خانوادم حافظه مو به دست اوردم.

الانم تو آرایشگاهم منتظرم آقا دوماد بیاد دنبالم از حق نکذیریم خوشگل شدم خط چشم و سایه

طلاییو رژ جیگریم به چشمای عسلیم و پوست سفیدم خیلی میاد.

-آنایتاااا با صدای مریم (دستیار ارایشگر (به خودم اومدم

+جاانم

-بیا که اقا دوماد اومد

شنلم رو سرم کرد و

رفتم پشت در و وایسادم تا رامتین بیاد داخل ریما که با من بود نداشت رامتین شل رو از روی

صورتم برداره و گفت:باید بهم انعام بدی، وقتی یک ۱۵ ازش گرفت رفت و مارو تنها گذاشت.

رامتین با قدم های اروم

به سمتم اومد. دستم رو گرفت و به سمت خودش کشید، شنلم رو کنار زد و من تازه تونستم

صورتش رو که از همیشه جذاب تر شده بود ببینم.

با بهت گفت:فرشته زیبای من خیلی زیبا شدی

لبخند خجولی زدم و گفتم: مرسی توهم جذاب شدی مرد مغرور و مظلوم من

اونم لبخندی زد و بوسه ای به دستم زد

با صدای ارش به خودمون اومدیم و برگشتیم سمتش

-بگین سب

چریک!

واین چریک ها جزو کتاب خاطراتمان اضافه شد

نویسنده: این هم پایان رمان فراموشی با طعم جدایی. ممنون که رمان رو با خوبی ها و بدی هاش

تحمل کردین. اینم از اولین رمان من اگه اشکالی داشت به خوبی خودتون ببخشید رمان دومم رو

با اسم طرح زیبای چشمانت شروع خواهم کرد در تابستان...

با نویسدگی: نسترن

پایان